

## «نخست وزیر دعوتش کرده!..»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

از قهوه خانه بیرون آمدم .. با همکارانم قرار گذاشته بودیم سرشب سری به باشگاه آموزگاران بز نیم در این قهوه مثل سایر جاهای دیگر، «باشگاه شهر»، «باشگاه شکارچیان»، «باشگاه هنرمندان» و هزارها محل تفریح و وقت گذرانی وجود ندارد آموزگارها جمع شده اند یک اطاق کاهگلی اجاره کرده اند اسمش را گذاشته اند «باشگاه آموزگاران». خب از قدیم گفته اند: «نوی بیابان لنکه کفش کهنه نعمت خداس..» این باشگاه هم هرچی می خواد باشه بالاخره یکی دو ساعتی که میشه وقت گذراند . . .

وقتی وارد شدم چندتا از آموزگارها مشغول بحث و گفت و گو بودند و طبق معمول موضوع بحث آنها زبوك - زاده بود !!!

«آقا رضا کاتب» می گفت :

- اگر دریاها مرکب و جنکها قلم باشد و شرح حال

- این بی ناموس را بنویسند باز هم کفایت نمی کند ۱۱..
- «ملا بند عقل کل» عصبانی و ناراحت جواب داد :
- نه اینطور نیس یواش تر برو . . در قضاوت عجله نکن . . درسته زبوك زاده يك آدم هوچی به ولی به قصبه ما خیلی خدمت کرده . . اگر زبوك زاده نبود خیلی پیش اسم قصبه‌ی ما حتی از روی نقشه مملکت هم پاك شده بود . . .
- یکی از آموزگاران جوان با عصبانیت پرسید :
- این مرتیکه «چاخان» چه خدمتی بما کرده ۱۲..
- چه خدمتی از این بالا اثر که نخست وزیر ازش دعوت کرده برای حل مشکلات مملکتی به آنکارا بره ۱۱۱
- چشم‌های چند نفر از شنیدن این خبر خیره شد و دهانشان از تعجب باز ماند .
- آقا رضا کاتب گفت :
- کی این خبر را داده ۱۲..
- خودم به چشم خودم دیدم . . شماها هم میتونید برید به بینید . . دعوتنامه‌ها یکی ودوتا نیس ۱۱.. الان يك ماهه که نخست وزیر مرتب بر اش نامه می نویسه :
- « ابراهیم آقا دستم به دامت . . ما يك آشی پختیم

نوش موندیم. نمیدونم چکارش کنیم!!.. پیش دولت‌های خارجی  
 آبرو مان داره میره .. غیر از تو هیچکس نمیتونه اینکار را  
 درست کنه خواهش می‌کنم با اولین قطار به آنکارا بیا !!..»  
 صدا از کسی در نمی‌آمد .. موضوع بقدری مهم بود  
 که همه را بہت زده کرده بود .. بالاخره آقا رضا کاتب سکوت  
 را شکست :

- پس چرا نرفته ۱۹..

- چرا بره ۱۹.. حالا که دستشون توی پوست گردو گیر

کرده چرا بفکر زبوك زاده افتادن ۱۹!

یکی از آموزگارها اضافه کرد :

- لابد استاندار هم به خاطر همین کار می‌خواست

بیاد منزلش ۱۱۹

«ملا بدر عقل کل» با سر اشاره مثبت کرد :

- بعله .. بهمین جهت هم وقتی زبوك زاده فهمید

منظور استاندار چی به با اینکه یک عالم خرج کرده بود عذرش

را خواست !!..

آقا رضا کاتب که عضلات صورتش آشکارا می‌لرزید گفت:

- شما را به خدا به این زبوك زاده نگاه کنید ..

داره باروت بازی می کند ا... وقتی جواب دولت را ندهد و  
عذر استاندار را بخواهد همه‌ی ما را تبعید می کنند ا...  
ملا بدر بادی به غبغبش انداخت :

-چی؟! ما را تبعید کنند؟! مگر کسی جرأت داره در مقابل  
زبوكزاده همچو کاری بکنه!.. شما زبوكزاده را چی خیال میکنید؟  
او در موقع خودش تمام حرفهارا به نخست وزیر و وزراء گفته  
در هر مورد نظرش را اعلام کرده حتی تهدیدشان کرده که  
«شما دارید اشتباه می کنید اگر گندش در بیاد من کاری ندارم ا...»  
ولی بگوش دولت نرفته و بهمین جهت او هم حالا از نخست  
وزیر قهر کرده و میگه :

«بمن ربطی نداره و کاری به کار دولت ندارم ا... ولی  
مگر نخست وزیرول می کند ا پیغام داده :

«تو هیچوقت نمیتونی با من قهر کنی!.. این يك  
وظیفه ملی است. اگر دلت برای ما نمی سوزد لا اقل بحال  
ملت بسوزد!.. حالا که تو به آنکارا نمی آئی ما پیش  
تو می آئیم!..»

گمان می کنم همین امشب و فردا نخست وزیر خودش با  
نمایندگانش پیش آقای زبوكزاده بیاید ا...

مغز من داشت مثل بتك می گوید اگر بگویم حرفهای  
 اینها مسخره است که نیست اصلاً و ابداً کوچکترین علامت  
 تخر در حرکات و رفتارشان دیده نمی شد . . . اگر  
 بگویم حرفهای آنها حقیقت ندارد که همچو چیزی به عقل  
 جور در نیاید نخست وزیر مملکت آنقدر بی دست و پان نیست  
 که در حل مشکلاتش عاجز باشد و دست بدامان يك آدم گمنام  
 هر يك فربه كوچك بزند !!!

خدا یا خودت از این معما پرده بردار . مسلماً یارو  
 بتم اینکه نخست وزیر یا نماینده دولت بخانه اش می آید  
 می خواهد مردم را گول بزند والا ابراهیم زبوك زاده کی هست  
 که دولت از او راهنمایی بخواهد ؟ . . معلوم می شود یارو عقل  
 انگلیس هارا دارد! خوب اهالی اینجارا تحت نفوذ قرار داده . .  
 نمی دانی چقدر دلم می خواهد او را به بینم . . دیدن  
 این مرد از واجبات است اما راستش ترس و وحشت مخصوصی  
 دلم را فرا گرفته و تا اطلاعات کاملی از وضع او پیدا نکنم  
 صلاح نیست پیش بروم . .

يك اطاق خوب توی یکی از خانه‌های بالای قصبه پیدا کردم دو سه روز است از هتل به خانه جدید رفته‌ام . .  
اینجا از خیلی لحاظ بهتر است . . دیگر قید و بند زندگی در هتل را ندارم . . شبها هم از سر و صدای رفت و آمد ماشینها سرسام نمی‌گیرم . . .

پنج‌ره‌های اطاقم بطرف يك باغچه سبز و خرم باز می‌شود . . از همه بهتر صاحبخانه خوبی دارم . . خانم خیریه مامای قصبه است . . زن جا افتاده و خوش صحبتی است . . شبها هر وقت فرصتی پیدا می‌کند از خاطرات خودش و از محاسن زبولک‌زاده برایم قصه‌ها می‌گوید . .

شب اولی که به این خانه آمدم با اینکه هنوز جا بیجا نشده بودم و سرو سامان نگرفته بودم مثل کسی که میخواهد اسرار مهمی را فاش کند و غفلت از آن ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد . با عجله آمد روی ایوان جلوی اطاقم

شت و شروع به صحبت کرد :

داخ پسر جان کسی نیست که (پیه) زبوك زاده به تنش  
 خورده باشه ! . . . و کلاه او سرش نرفته باشه ! تو تازه باین  
 قصبه آمدی و هنوز مردم را خوب نمی شناسی ! ! لازمه این  
 چیزها را برات بگم . . . چون مطمئنم بالاخره یکروز سر تو  
 هم کلاه خواهد گذاشت !!

پسر جان من دیگه اهل اینجا محسوب می شم . . . درست  
 هست ساله که ساکن اینجا هستم . . . من باشوهرم در استانبول  
 ازدواج کردم . . . بعد از مدتی مریض شد . . . در اینجا باغ  
 و باغچه داشت يك خونه هم از پدرش برایش مونده بود.  
 اولش برای استراحت و تغییر آب و هوا به اینجا آمدم  
 ولی عمر شوهرم کفاف نداد معلوم شد خاک گور به اینجا  
 کشانیدش . . .

بعد از مرگ آن خدا بیامرز منم دیگه چشم نداشتم  
 تنها به استانبول برگردم . . . دیدم حالا که قسمت ما را به  
 اینجا آورده و روزی ما اینجا است کجا بگذاریم بریم . . .  
 دخترم اینجا معلم شد. توی مدرسه ابتدائی قصبه درس میدهد  
 خودم هم باغ و باغچه مرحوم شوهرم را اداره می کنم . . . و

و چون اینجا قابله نیست زن های قصبه را می زایانم ! ..  
 از زندگی خیلی راضی هستم مردمان اینجا خیلی نجیب  
 و خوب هستند فقط حیف که این زبوك زاده همه را بد نام  
 کرده .. اگر این مرتیکه حقه باز و چاخان گورش را گم می کرد  
 و سایه اش از سر مردم این قصبه کوتاه می شد این قصبه هیچ  
 عیب و نقصی نداشت ! ..

پرسیدم :

- خیریه خانم زبوك زاده به تو چکار کرده ؟

يك آه طولانی کشید و بالحن غمناکی جواب داد :

- ننه دست به دلم نگذار .. این نامرد حتی سر من

لچك بسرهم کلاه گذاشته ! ..

- چه کلاهی سر تو گذاشته ۱۱۶

- آخ ننه .. چی بگم ؟ . اونوقت ها زبوك زاده هنوز

از دواج نکرده بود .. من و مادرش خیلی باهم دوست و

صمیمی بودیم . شب و روزمان باهم می گذشت از گلوی خودم

می بریدم و مرغ هوا و ماهی دریا برای مادر و خواهر زبوك حاضر

می کردم بهترین میوه ها و گرانترین شیرینی ها را برایشون می خریدم

و جلوی شان می گذاشتم .. چاره نداشتم من مادر يك دختر بودم



و اون صاحب يك پسر می خواستم هر طوری شده دلشون را بدست بیارم و دختره را بدم به زبوك زاده .

یکروز همین ابراهیم آقا آمد خونهای ما . . نمیدانی چه رلی بازی کرد . . پیش خودم گفتم : « کار تمومه ! » چه می دونستم برام نقشه کشیده . .

بعد از اینکه خوب ازش پذیرائی کردیم و هزار جور حلوا و شیرینی و میوه تو حلقش ریختیم با خجالت و ناراحتی گفت :

- خیریه خانم من يك معامله ای می خواهم بکنم که خیلی فایده داره فقط هزار لیره پول کم دارم اگه ممکنه . . .  
از خجالتش حرف تودهنش گیر کرد! و منم که راضی بنخجالت داماد آینده ام نبودم نگذاشتم بیشتر از این پسر ناراحت بشه فوراً رفتم و هزار لیره ای که بعد از سالها رنج و زحمت برای عروسی دخترم پس انداز کرده بودم آوردم و دو دستی گذاشتم جلوش . .

از اون روز زبوك زاده شد سوارم و ما ماندیم پیاده حتی مادر و خواهرش هم با من قطع رابطه کردند ! . . یکروز هم شنیدم که زبوك داره بایک دختر دیگه عروسی می کنه ! . . تونگو

معامله پرسودی که می خواست بکنه همین عروسیش بود و پول  
برای همین کار کم داشت ۱۱۱.

براش پیغام فرستادم :

«از گرفتن دخترم منصرف شدی بجهنم لااقل هزار لیره  
را بیار بده . . خدا را خوش نیاد آدم پول يك زن بیوه  
ويك دختر یتیم را بخوره . . اگر پول را ندی آبرو تو میبرم . .  
ولی مگه یارو از آن بیدهاست که به این بادها بلرزه .  
و از پیش در بره ! . . جواب داد :

«اتفاقاً من خیلی دوست دارم پشت سرم بدگوئی کنن  
تا معروف بشم ! . .»

دیدم نخیر فایده ای نداره . . قید پول را زدم اما مگه  
کار تموم شد ؟ ! حالا اون ول نمی کرد یکروز خواهر و  
مادرش آمدند منزل ما . . من هیچ بروی خودم نیاوردم که  
چرا ابراهیم آقا با دختر دیگری ازدواج کرد . . و چرا منو  
به عروسی شان دعوت نکردن . . بهر زحمتی بود خودم را نگه  
داشتم و بهشون تعارف کردم :

— خوش آمدین . . چه عجب یادها کردین ؟ . . بفرمائین . .  
خب چه کارها می کنین ؟ . .»

مادره هم بدون اینکه بروی خودش بیاره خوش و بشی  
کرد و گفت :

- خیریه خانم نپرس چی چی ها بصرمان آمده .. اگر  
بلونی چقدر خونهی ما شلوغ پلوغه « دولت » میخواد بیاد  
خونهی ما میهمانی ! ..

دخترم چشمکی بمن زد و پرسید :

- این کدام (دولته) که میخواد بیاد خونهی شما ؟ ..  
مادره یکه ای خورد :

- دولت دیگه .. همشان از دوستان جونی ..  
جوتی به پسر هستن !!

بعد روشو به دخترش کرد :

- دختر چرا لالی حرفی نمیزنی ؟ .. بگو اون نامه « دولت »  
چی نوشته بود ؟ ..

دخترش مثل شاگردی که درسشو طوطی وار یاد گرفته  
و پیش معلم جواب میده شروع کرد :

« پس از احوالپرسی و درخواست سلامتی به اطلاع

می رساند .. ما در حل این مشکل عاجز مانده ایم بزودی  
به دیدار شما خواهیم آمد تا حضوراً در این باره مذاکره کنیم !! »

- دختر يك چیز ديگه هم نوشته بود ..  
 مادر و دختر اينقدر از اين حرفها زدند که ما ديگه  
 نتوانستيم اسمی از پول بپریم ..  
 مادری گفت :

- خيريه خانم عروس تازه پسر مرا بدبخت کرده ! ..  
 من و دخترم از اينحرف ذوق زده شده بوديم ولی به  
 زحمت خودمان را نگه داشتيم و پرسيديم :  
 - چرا ؟ ..

- حکومت و دولت به پسر فشار آوردن که بايد  
 نماينده مجلس بشی . مملکت بايد از وجود امثال تو استفاده  
 بکند ولی ابراهيم بخاطر اين زنیکه حاضر نيست قبول کنه ! .. هيگه  
 « اين زن آبروی ما را پيش و کلامی بره .. »  
 اينوراست می گفت زنیکه بدتر از من جاهل و بیسواده ..  
 ريخت و قیافه ای هم نداره .. بهمین جهت میخواه زن رو  
 طلاق بده .. .

دختره که تا حالا ساکت بود و بحرفهای مادرش گوش  
 می داد نگاهی به دختر من کرد و با تأسف سرشو تکان داد:  
 - چقدر نصیحتش کردم .. ولی خدا ذلیل کنه باعث

وبائی اینکار را که با حيله و افسون برادرم را گول زدند ا  
 نمی دانم چی بخوردش دادند که تغییر عقیده داد! ..  
 تمام حرفهاشان بوی آشنائی می داد. . با اینحال مگر من  
 دیوانه بودم اسمی از پول بیرم .. اونم در مقابل همچه آدمی ..  
 از فرماندار گرفته تا شهردار و حاکم دادگاه هر روز صبح  
 از جلوی خانه اش رژه می روند و بهش تعظیم می کنند! ..  
 راستی اگر حرفشان درست باشه و زبوك زاده واقعا بخواد  
 زنش را طلاق بده که هیچ صلاح نیس اسم پول بیاریم . .  
 راست گفتن « سیاست پدر و مادر نداره » از آدم های  
 سیاستمدار باید ترسید . . زن و بچه پیش اینا مثل چرك  
 دست است! . انكار يك کسی میخواد دستشو بشوره .. شستن  
 دست و طلاق دادن زن پیش سیاستمدارها یکی به! ..  
 خلاصه ما حرفی از طلبمان نزدیم . . از این قضیه سه  
 چهار روز گذشت . . یکروز بعد از ظهر زبوك زاده را توی  
 کوچه دیدیم . راهش از اینجا نبود ولی نمی دانم اینجا چکار  
 می کرد . . بمحض اینکه مرا دید تعظیمی کرد و گفت :  
 - خاله خیریه حالت چطوره ؟ ..  
 سرپائی صحبت کردیم . . از اینکه چند روز دیگه

نخست وزیر یا نماینده اش بخانه‌ی او میان خیلی ناراحت بود . . . می گفت :

«نخست وزیر مرا آدم حساب کرده . . منم باید تلافی کنم . . این کار اساساً وظیفهٔ بخشدار و فرمانداره . . ولی اونا لیاقت اینکار را ندارند و من باید از نخست وزیر پذیرائی کنم !»

بعد هم نامه‌ای از جیبش درآورد و نشوئم داد . . دخترم نامه را گرفت نگاه کرد . . راستی راستی هم مارك رسمی داشت . . بادستپاچگی گفتم:

- ابراهیم آقا این وظیفهٔ همه‌ی ماست . . دخترم مقداری پول از حقوقش پس انداز کرده بود در حدود پانصد لیره می شد . . رفت آورد و گذاشت جلوی زبوك زاده . . من با خجالت گفتم :

- اگه در میهمانی نخست وزیر چیزی کسر باشه باعث سرشکستگی همه‌ی ماست . .

زبوك زاده نمی خواست قبول کنه :

- نه خاله جان نمی خوام . . عوض اینکه من بشما کمک کنم شما دارید مرا خجالت میدید ! . من خودم يك

فکری می‌کنم . . مردم این منطقه باید فکر خودشون را بکنند . . من اگر و کیل بشم برای کی میشم ؟ . برای خودم که نیست . . نفعش بمردم این منطقه میرسه . . پول را نمی‌گرفت ما هم التماس می‌کردیم :

- ترو خدا بگیر . .

آدم از کجا میدونه توی قلب دیگران چی هست . . مادرش میاد میگه: «تمام بزرگان قصبه هر روز میان بملاقات پسر من !!»

خواهرش میگه: «داداشم میخواد زنشو طلاق بده!»  
خودش میگه: «نخست وزیر میخواد بیاد منزل میهمانی !!»

نامه را هم که نشون داد . . با اینحال مکه میشه باور نکرد ؟ . بهمین جهت بیشتر اصرار کردم . .

- ترا بخدا پول را بگیر! . بگیر باباجون . . فکر کردم شاید توی کوچه‌روشن همیشه پول را بگیره! آوردیمش توی حیاط و گفتم :

- ابراهیم آقا پول را بگیر ! . . بازم زیر بار نمی‌رفت !!! :

- توبه . . استغفراله . . نمی تو نم قبول کنم - عیبه!!  
 - باباجان شما آبرو و شرف قصبه را حفظ میکنی . .  
 بخاطر ما میهمانی میدی . بتو میگویم بگیر اینو. از خجالت  
 صورتش عرق کرده بود :

- خاله خیریه شما يك زن بیوه ای هستین . . عوض  
 اینکه من بشما کمک کنم عیبه ازتون پول بگیرم . . اگر  
 دیگران بشنفتن چی میگن ؟ . . دیگه آبرو برای من نمیمونه.  
 - پسر جان کی می فهمه ؟ . این یه سره است بین من  
 و تو! . کور شم اگه به کسی بگویم!

- با همه اینها دلم راضی نمیشه . . میرم از بانك  
 می گیرم . . الحمداله در بانك اعتبار دارم .

هرکاری می کردیم پولو قبول نمی کردا. چیزی نمانده  
 بود دست به یقه بشیم وقتی زبوك دید من واقعاً عصبانی شدم  
 يك كمی نرم شد . . بالاخره پس از مدتی اون بگو و من بگو  
 پنج تا صدی را گذاشتم توجیب كتش! . هزار لیره هم که قبلا  
 داده بودم . . فكرش را بکن هزار و پانصد لیره سابق با  
 هزار و پانصد لیره حالا خیلی فرق داشت . . اون موقع با  
 اینقدر پول می شد يك باغ سه هزار متری خرید . کاشکی



با هزار و پانصد لیره کار تمام می شد . . منو دخترم سر پول  
 دادن به این پدر سوخته باهم مسابقه گذاشته بودیم ! ..  
 اگه بدونی چه پول هائی به این فلان فلان شده دادیم !  
 بالاخره زنه را هم طلاق نداد ! . . از این موضوع دو سه  
 سالی گذشت نه اون هزار لیره را تو نستیم بگیریم نه اون پانصد تا  
 را بازم الحمدالله . . جای شکرش باقی به که زود فهمیدیم  
 والا مارا هم مثل بقیه بخاک سیاه می نشانید !!! .

امین‌التجار یکی از ریش سفیدهای ابن قصبه است  
بیشتر کارهای اینجا حتی اختلافات زن و شوهرهای قصبه روی  
دست او حل می‌شود . . .

چند روز پیش که به دیدن من آمده بود بعد از چاق  
سلامتی و احوال‌پرسی رشته صحبت را به کارهای زبوك زاده  
کشید و گفت :

– «اولوجان» و «سوجن» دو تا از دهکده‌های بزرگ  
این بخش هستند که مزارع آنها در همسایگی هم قرار  
داره . . .

اهالی این دو آبادی دائم در تقسیم آب و چرای مزارع با هم  
اختلاف و بگو و مگو دارند . . . تا بحال چندین مرتبه بین  
آنها زد و خوردهای خونینی در گرفته و کارشان به دادگاه  
و زندان کشیده . . . چندی پیش (صبری، بیگ) کدخدای  
اولوجان تصمیم می‌گیرد به این کار خاتمه بدهد . . . پیش

خودش می گوید : « اینکار فقط از دست زبوك زاده برمیآید  
و بس !... »

بیچاره تقصیر هم نداشت . . هر کس کارش به مشکلی  
برخوردمی کند فوراً می رود پیش زبوك زاده . یار و هر مشکلی  
را به راحتی حل می کند . . .

دست خالی که نمی توانسته برود . . بالاخره زبوك  
زاده هم خرج دارد! زندگی ارهم باید از يك راهی بگذرد . .  
کار و کاسبی و مالک و درآمدی که ندارد . .

« صبری بیگ » دو خیک پنیر . . يك کوزه شیر . .  
يك کوزه هم روغن حیوانی پشت الاغش می گذارد و بطرف  
خانه زبوك زاده راه می افتد .

زبوك زاده بهیچوجه حاضر نمی شود هدایای او را قبول  
کند ولی با خوشروئی بحر فهایش گوش می دهد :  
- بگو به بینم دردت چیه !؟

- جناب زبوك زاده دستم به دامنیت بیا و برای خاطر  
خدا و پیغمبر این کار را درست کن هر روز سر هیچ و پوچ  
دهاتی ها بجان هم می افتند و خون راه می اندازند . . از  
بسکه بچه های ما یتیم شدن و جوان های ما به زندان افتادن

زندگی ما داره از دست میره .. غیر از شما هیچکس نمیتونه  
این کار را درست کنه ..

- اختلاف شما سرچی به ؟

- همه میدانن که مزرعه‌های دامنه کوه مال دهات  
(اولوجان) است از چهارصد پانصد سال پیش قباله داریم ..  
اصلا «اولوجان» اسم پدر بزرگ فامیل ماس که روی مزرعه  
مرند .. با این همه دلیل ومدارك (سوجنی)ها آمدند دست  
انداختند روی مزرعه‌ی ما ..

هر روز گوسفندهاشونو میارن توی مزرعه ما میچران ..  
هر شب جوان‌هاشون میان آب‌مارا می‌دزدن! .. دیگه امیدمان  
از همه جا بریده آمدیم درخانه‌ی شما ..

بچه‌هایم تصدق شما بشن بیا و بماکن .. اگر وضع  
همینجور پیش بره عاقبت کار وخیم است .. وجوانان هر دو  
آبادی از بین می‌روند ..

زبوك زاده گفته‌های «صبری بیگ» را تصدیق می‌کنه:

- راس میگی .. بد دوره وزمونه‌ای شده .. هیچکس

به حق خودش قانع نیس .. بعضی‌ها نه‌دین دارن نه وجدان  
دارن .. به خاطر هیچ وپوچ آدم می‌کشن .. مال صغیر